

۳۰۵۰

## میهن-میر

سال پنجم و دوم  
آذر و دی ۹۶-۱۴۸۱  
۰۰۰۲۱-۹۷۰۱  
 ISSN ۱۰۹۹-۱۰۰۱

- شکلات روسی
- دونا پائولا
- دعوت به مهربانی
- حکایت حکمت
- رویارویی در قلعه سنگ بست
- سید ضیاءالدین و رمان سیاسی
- لویاتان قدرت و احترام را از کجا می‌آورد؟
- نوشتن در راه
- قانون پیشگیری و مقابله با تقلب در تهیه آثار علمی
- روزنامه‌نگاری؛ از مأموریت تا مسئولیت
- محمد مختاری؛ شاعر و تحلیلگر شعر
- کتاب‌شناسی تفصیلی حسن صفاری
- اگر لوتر نبود
- «خیانت روشنفران» و «شکست اندیشه»  
ماده ۲۰۲
- هزار و یک داستان
- وقت شعر
- تازه‌های بازار کتاب



# چاهنگه

## فهرست

سال بیست و دوم

شماره ۹ و ۱۰ آذر و دی ۱۳۹۶

۲	شکلات روسی / پرویز دوایی
۵	دونا پائولا / ماشادود آسیس، ترجمه عبدالله کوثری
۹	دعوت به مهربانی / فرخ امیرفریار
۱۱	حکایت حکمت / کاوه بیات
۱۳	چرا با این عجله؟! / الوند بهاری
۱۵	رویارویی در قلعه سنگ بست / حمید نامجو
۱۷	خودکامگی در ایران / فاطمه ذکاوی قراگزلو
۱۹	سید ضیاءالدین و رمان سیاسی / بهناز علی پور گسکری
۲۰	لویاتان قدرت و احترام را ز کجا می آورد؟ / معصومه علی اکبری
۲۳	«باز جویی از رئیس جمهور»، انتقاد از سازمان سیا / جیمز ریزن، ترجمه مریم زارع مهرجردی
۲۵	نوشتن در راه / احمد اخوت
۳۱	قانون پیشگیری و مقابله با تقلب در تهیه آثار علمی / فاطمه رهبانی
۳۳	روزنامه‌نگاری: از مأموریت تا مسئولیت / سید فرید قاسمی
۳۶	محمد مختاری: شاعر و تحلیلگر شعر / کامیار عابدی
۴۱	کتاب‌شناسی تفصیلی حسن صفاری / آریان مولاتیان
۴۴	اگر لو ترنبود / گفت‌وگو با ماتیاس پولیگ، ترجمه رحمان افشاری
۴۷	«خیانت روشن‌فکران» و «شکست‌اندیشه» / راجر کیمبال، ترجمه سعید پژمشک
۵۳	ماده ۲۰۲ / اسلام و هاول، ترجمه رضا میرچی
۵۶	نام‌های آثار ادبی از کجا آمدند؟ / گردیکستر، ترجمه پرتو شریعت‌داری
۵۷	هزار و یک داستان / زری نعیمی
۶۳	وقت شعر / سایه اقتصادی‌نیا
۶۶	معرفی کوتاه
۷۱	تازه‌های بازار کتاب / فرخ امیرفریار
۷۳	در گذشتگان

- جهان کتاب ماهنامه‌ای است با روش خبری، آموزشی و اطلاع‌رسانی
- ناشر: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: طلیعه خادمیان
- زیر نظر مجید رهبانی و فرخ امیرفریار
- ویراستار: بیام شمس الدینی
- طراح گرافیک: محمود محربی
- ناظر جاپ: بهمن سراج
- یتیوگرافی: باختن
- جاپ و صحافی: غزال
- توزیع کتاب‌روشی‌ها: یخش ققنوس (۰۶۰۶۰۰۹۹)
- توزیع تهران: نشر گستر امروز (۰۶۱۹۳۳۱۱۴)
- نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحدت نظری شرقی، شماره ۱۲، واحد ۳۶
- تلفن: ۰۶۹۶۸۰۹۷-۸
- نمایر: ۰۶۹۶۸۰۳۷
- بسته الکترونیک: [info@jahaneketab.ir](mailto:info@jahaneketab.ir)
- مطالب جهان کتاب بیانگر آرای نویسنده‌گان آن هاست.

# شکلات روسی

## ابرویز دوائیا

چرخ دادیم فوت بوسه‌ای (و یا بوسهٔ فوتی) را به اطراف، که یک وقت دیدی که همین روزهای معدود آخر پاییزی، این آخرین دیدار ما این بساط بود و سال بعد نبودیم و ندیدیم، که در این صورت آدم (به قول بعضی از کاسب‌ها) شدیداً معمون (مغبون) می‌شود البته، و باهnen بازو مجذوب و مبهوت نگاه کردیم به جران گذشته‌هایی که یک چنین بساطی جزو هستی و در مدار زندگی مانبود، و البته به تلافی و در قبال هزاران هزار سال دیگر که نخواهیم دید (یعنی نیستیم که بینم!) نقطه...\*

امروز در این بوفه کتابخانه شهر ناتاشا<sup>۱</sup> خانم خوشروی مطبوع مهربان دارد خدمت می‌کند، باز یکی دیگر از مصادیق بارز «روی خوش و خوب نکو» به قول شاعر، که وجود خوش خلق و برآندها، در کنار تدارک مواد خوارکی و نوشیدنی برای خلایق، کار خیلی مهم دیگری را هم به انعام می‌رساند و آن اینکه طبق فرمایش حکیم، نفس دیدارش «روزانیکومی سازد»<sup>۲</sup>... این ناتاشا خانم یکی از دو تا دختر خانمی است که به تناوب بساط این قهوه‌خانه رامی گردانند هر دو اهل او کراین هستند که مثل خیلی از هموطنان دیگر شان، روی وضعیت سیاسی و اقتصادی مملکتشان، در این سرزمین مشغول به کارهایی هستند که خود اهالی این ملک، با این شرایط تن به آن در نمی‌دهند...

مادر این حضور تقریباً روزمره در این قهوه‌خانه، دیگر از حد مشتری گذر اخارج شده‌ایم و حکم آشنا را پیدا کرده‌ایم برای این دختر خانم‌های گردانندۀ تشکیلات، جوری که این خانم ناتاشای گرامی که چندی قبل در بی مرخصی سالانه‌اش دیدار و لاپتش برگشته بود، جزو سوغاتی‌های کوچک برای همکارانش، یک قطعه شکلات‌های مال همان طرفها، به ما هدیه داد که گرفتیم و البته بسیار تشکر کردیم، و روز بعدیش که به اینجا می‌آمدیم، سرراه یک شاخه گل زربرای صورتی رنگ گرفتیم، در تناسب رنگ چهرۀ ایشان، که گرفت و رنگ آن

رنگ پخش شده بود، انگار که دور تادر آدم، بهخصوص به خاطر وفور برگ‌های زرد، نورانی تر شده باشد؛ پرده‌برده رنگ همه جا گستردۀ، مثل بعضی فیلم‌های فانتزی/رنگی قدیم که درش مخصوصاً در ودیوار و دکورهای بارنگ‌های مبالغه شده تعییه می‌کردند، صرافا برای لذت چشم و روح، که آدم بعدش با خاطره آن رنگ‌های دار فضای زندگی بی‌رنگ و یا کمرنگ بیرون، خاکی و سربی و خاکستری کوچه راهها ول بشود. این است که «رنگ»، برخاسته از این فیلم‌ها یا هرچی، برای آدم قدر داشت، به این دلیل ساده که آدم سرراه زندگی در کوچهٔ فقیه‌الملک یا معاون‌السلطان و یا زیر بازارچه، آن چنان نشانه‌ای از رنگ‌های زنده شاداب نمی‌دید. در کنارش هم که دیدارهای فصل به فصل بود از گورستان کهن جنوب شهر و سیاهی‌های فراوان در همه جا گستردۀ...

خلاصه آن که ما، در آن چندروزه نفس‌های آخر پاییز (که بگمان فقیر زیباترین همه فصل‌ها باشد)، تا آن جایی که در ظرفیت چشم و نگاه می‌گنجید، بهره گرفتیم... رفتیم به یکی از این باغ/پارک‌های متعددی که در این شهر و حوالی اش هست، و باشتنگی‌ای که خوشبختانه دیگر غریزی شده، چشم چرخاندیم روی بساط برکت برگ‌ها، چیزی مشابه حسی که آدمیزاد در بچگی روی صندلی قوه‌های سینمای فیلم رنگی داشت، در برابر یکی از روایت‌های تصویری رؤیاوارهٔ لطیف (و بهشت‌غیرواقعی)، نشسته و صورت پژمردهٔ آدم و حتماً چشم‌های آدم از آن بساط فرینده رنگ گرفته؛ در آن روز دیدار باغ هم یک چنین حالتی برقرار بود و ما ناگهان حس کردیم که (یادت به خیر، سهیل) «ده ده ده!» توی بکی از آن فیلم‌های رنگی سر در آورده‌ایم انگار، نه جلوی پرده سینما، که در داخل خود فیلم، و روی عنایت آسمان شده‌ایم جزئی از این بساط بخشایندهٔ مهربان...\*

پس نگاه کردیم شدید (نشاشتیم، نبود، ندیده بودیم، می‌زندن!) و طبق رسم و یا نیاز، بر کف دست بوسه داده و فوت کردیم به اطراف و

درود بر تو و خانواده کوچکت، امیدوارم که همگی سلامت و روبراه باشید و به دور از آفات دهر، از احوالات این بندۀ اگر خواسته باشی، به قول آن شخصیت «عبدزادکانی»: «هنوز زنده‌ام، باقی خود دانی!»...

بیرون، از پنجه ره رو به خیابان در این قهوه‌خانه (در کتابخانه شهر) پیدا شد که باد و باران هم چنان بر قرار است. روزهای قبل که طوفان و بساط خیلی شدیدتر بود، که در این ولایت هم مثل ممالک اطراف معزکه‌ای برپا کرد و زد و دار و درخت‌هارا چپه کرد و سقف خانه‌هارا جا کن کرد و خسارت زیادی به بار آورد، این باد و باران خلایق را خیابان‌ها تارانده و از تراکم سیل دائمی توریست مقداری کم کرده است؛ البته اگر هوا خوب و آفتابی هم می‌بود برای این جماعت فرق چندانی نمی‌کرد که وسط یکی از زیباترین میدان‌های دنیا می‌لویلند، دور تادر ساختمان‌های هوش‌ربای افسانه‌ای، و این افراد به مصدقی «یک دست جام باده...»، در دستی لیوان پلاستیکی نوشیدنی کف بر سر، یا بسته‌های کتاب لقمه، و در دستی دیگر یکی از این تخته اسطلاب‌های بلاحت (تلفن‌های هوشیار!) و کله‌های مثُل بُز خم شده روی دستگاه و انگشت‌های سرعت برق در حرکت... آدم باد شعر مرحوم «سپهری»<sup>۳</sup> می‌افتد که دلش گرفت وقتی که دخترک همسایه‌ای را دید که پای نارون کمیابی نشسته و کتاب درسی می‌خواند (حالا چه درسی، کاری نداریم... قریش هنوز بر جاست سپهری؟!)

هوا خاکستری است و این باد و باران شدید آخرین برگ‌های پاییزی را احتماً قلع و قمع خواهد کرد، ولی ما پیش از هجوم طوفان در آن چندروزه آخری یخه (بیخشید، یقه) پاییز را گرفتیم و زدیم و رفتیم به باغ و از دیدار رنگ و برگ در اوج حلوه، سَت و سیر بهره گرفتیم («سَت» یعنی چی راستی؟) برگ‌های رنگی مقداری به درخت‌ها باقی بودند و مقداری هم فرش شده روی چمن پای درخت‌ها، جوری که زمین و آسمان، بالای سر و زیر پا، همه جا

همدیگر را قطع می کرد و من با خجالت همیشگی سرم را به زیر می انداختم. دیده بودم که بعضی از مردهای مشتری قهوه خانه با چه نگاه هیزی حرکت اورادنیال می کنند. دختر ک موقع رشد شدن از کنار تخت من گاهی یکی دوتا شکلات کوچک می گذاشت کنار دستم. شکلات ها کاغذ پیچ بود که باز که می کردی، سفیدرنگ بود و به شکل بالش، و رویش یکسری خط های آئی ردیف همدیگر داشت. به این شکلات ها (بعدترها فهمیدم) می گفتند کافیت و من جلو تر تویی دکان های خودمان ندیده بودم....

این کافیت هارامن هیج وقت نچشیدم. مادرم مواطن بود و دعوا می کرد و از من می گرفت که «این هارو و معلوم نیست این دختر از کی می گیره و چه گند و کثافتی تویش هست. اصلاً چه معنی داره که این دختر واسه تو چشم و ابرو میاد؟» و رو به خانم همسایه می گفت: «از حالا به بابای روح سوخته اش رفته!...» شکلات هارا دختر ک شاید از افسرهای روس می گرفت که گاهی شبها به قهوه خانه می آمدند و با امنی صاحب دستگاه تخته نرد بازی می کردند و به زبان خودشان حرف می زدند. از بطری های سفید، توی لیوان مشروب سفید می خوردند. از قوطی های کوچکی که با خودشان می آورند، همراه بانان های سیاه کلفت که شیشه به اجر بود، بانوک چاقو ماهی های کوچک در می آوردن و می خوردند، که بوی خیلی تندی داشت... مادر من و خانم همسایه که با هم صحبت می کردند گاهی که حواسشان به من نبود شنیده بودم که راجع به این دختر ک نورا حرف می زدند. خانم همسایه می گفت: «خانوم، این دختره با این مرتبه ارمنیه راه دارن. شبها با هم تویه اتاق می خوابن. کورشم اگه دروغ بگم. با این جفت چشمای خودم دیدم...»

گاهی هم توی محله مان راجع به بعضی از زن های در و همسایه می گفتند «وضعشون خوب نیست، خانوم». مثل یک زنی که موهایش را بور می کرد و می گفتند که شبها توی کافه آواز می خواند، و یاراجع به زن هایی که توی دسته های روحوضی می خوانند و می رقصیدند هم همین حرف هارامی زدند؛ زن هایی که بزرگ غلیظ و صدای خراش دار داشتند، و سط نمایش روی پله های زیرز مین می نشستند و سیگار دود می کردند. مردها با هاشان شو خی های بی تربیتی می کردند و آن ها هم با بُر روبی جواب می دادند. چشم هایشان رُک و پُر رُو بود و صاف توی چشم غریبه ها نگاه می کردند. به این جو زن هامی گفتند

بودیم و پسر عمه ام در اتاق ک دیگری. بین اتاق ک های دیواره ای بود که تاسقف نمی رسید و بالایش کمی باز بود، طوری که ماصداهای اتاق ک همسایه را می شنیدیم. درش یک خانم میانه سالی بود، با سر و ریخت شهرستانی و بچه کوچک مریض احوالی داشت که بُرده بود مشهد از حضرت شفابگیرد و حلال داشت بر می گشت. ما اغلب صدای ناله بچه و یا گریه و لالایی های مادرش را می شنیدیم. گاهی هم این خانم با مادر مامی نشستند و در دل می کردند. دختر کی در این قهوه خانه کار می کرد به اسم نورا که وردست آقای قهوه چی بود و من تا همین چند سال قبل فکر می کردم که ارمنی است ولی از پسر عمه ام شنیدم که دختر ک روس بوده. خیلی جوان نشان می داد، شاید هیجده، بیست ساله و این طورها. پوست روشن گلگون داشت، طوری که تازه از حمام در آمده باشد. چشم هایش درشت و به رنگ سبز قهوه ای بود و صورتش باز و مهره بان و مطبوع، شبیه به دختر کی ارمنی از دوستان خواهرم که گاهی که به خانه مامی آمد، مادرم می گفت: «به دیدنش دل آدم واز می شه، انگار که چراغ میارن...». این دختر و فضای نیمه تاریک داخل قهوه خانه که روزها هم درش چراغ می سوخت و عطر چایی و قل قل سماور با هاوی خاکستری بیرون و باد و باران از آن زمان در ذهن ما حک شد و ماند و ماند تا همین امروز.

این دختر ک جوان و زیبا و خوش رو، که زنگ و رو و شفتك ایش هیج تناسبی با آن در و دیوار و محیط دلگیر قهوه خانه نداشت، در حق من به خصوص مهره بان بود. نمی دانم چرا، شاید چون که سوای آن پسرک مریض، بگانه بچه این قهوه خانه بودم. شاید مربوط به عاطفة مادری در وجود او بود و اینکه من، همیشه تنها و پژمرده، اغلب روی یکی از تخت های کنار دیوار بر دفتر مشقی خم شده بودم و بی خودی مشغول نوشتن مشقی که کسی به من تکلیف نکرده بود: «بُز به صحرارود و بزغاله / کند از دوری مادر ناله» که چه آهنگ محزونی هم داشت و آدم حال آن بزغاله را چه خوب در ک می کرد، آدمی که پدرش همان چند وقت پیش مرده بود و مادر او از این بابت همیشه افسرده بود این افسرده گی خوانا خواه به آدم راه پیدا می کرد که توی عکس های بچگی ما هم پیداست...

دختر ک نورا می آمد و می رفت و استکان و نعلبکی و بشقاب ها را جمع می کرد و به آشپزخانه می برد. صدای لخ دمپایی هایش را می شنیدم که به کنار تخت من که می رسید صبر می کرد و من که سر بر می داشتم نگاه مان

چهره اند کی به سر خی گرایید... باری، امروز که بیرون بادوباران برقرار است، روز حضور این بانوست، خانم ناتاشا که اسمش به یکی از دختر کان قصه های چخوف می خورد. ناتاشا هم در واقع خدمانی شده اسم زیبای ناتالیا و یا ناتالی است که چند دهه قبل ژیلبر بکو، خواننده فرانسوی، در قرائه ای بسیار مشهور شد... باد و باران و این رنگ خاکستری آسمان و فضای بیرون و چهره این دختر خانم در پشت دستگاه و نوری که از یک قسمت سقف درست بر چهراه اموی بارد (یادآور به اصطلاح نور شمالی North Light در پرتره های رامبران) بدون آگاهی قبلی و ناگهان در ذهن ما چرخ دنده هایی را به حرکت انداخت و مادر ادار تو نول زمان بر گرداند به هزار و اندی سال قبل (هفت هشت سالگی ام) که مارایک سفری بر دند به شمال، به گرگان، که خواهه ری در آنجا به شوهر رفته بود، و ما، بندۀ و مادر گرامی و پسر عمه ای عزیز که عضو خانواده مابود، با قطار آمدیم تا شمالی ترین نقطه خط، بندر شاه سابق، و ازانجا بالتابوس، به گرگان و بعد از دیدار و مدتی اقامت همین راه را به همین شیوه بر گشتمیم، بالتابوس تابندر، ولی در آنجا گفتند که برف آمد و راه بسته است و باید مدتی، چند روزی صبر کنیم تاراه باز شود، و مانناچار ماندیم و رفتیم و در یک قهوه خانه / مسافر خانه وارهای جا گرفتیم؛ ساختمان یک طبقه نسبتاً کهنه کوتاه و درازی شبیه به کوپه قطار، سر راه یک جاده گل آلوده ای که اغلب محل گذر کامیون های بُر از سر باز و افسرهای روس بود. رو بروی قهوه خانه زمین لخت خاکستری بود با تکوتک ساختمان های کوچک پراکنده، خانه ای و یادکاری. در یا باید در همان نزدیکی می بود که مانمی دیدیم، ولی بوی زهم ماهی و لجن می آمد و صدای دانمی جیغ مرغ های سفیدی بود که مثل تکه کاغذهای پراکنده باد می زد و می بُرد... مدام باد می آمد، بادی شدید که ما قبلاً هیچ وقت با آن رو برو نشده بودیم، طوری که از در قهوه خانه که پایه بیرون می گذاشتی، فشار باد آدم را بی اختیار چند قدم می دواند...

صاحب قهوه خانه یک آقای درشت هیکل و سرخ روی ارمنی بود که شب کلاه سیاه سرش می گذاشت و خوش خلق و خنده ره بود. قهوه خانه یک تالار اصلی داشت با چند تا میز و صندلی در وسط و یک تعدادی هم تخت در کنار دیواره ای که رویش گلیم و این ها انداخته بودند. ته این تالار چند تا اتاق کوچک بود که در و پیکری نداشت و جلویش پرده آویزان کرده بودند. من و مادرم توی یکی از این اتاق ها

«سر بردار و نگاه کن، ای کور باطن!»... سر برداشته و نگاه کرده‌ام که ایشان هم در همین لحظه نمی‌دانم چرا، شاید روی همان عاطفة هزار سال قبل قله خانه‌ای، نگاه به این بنده دارد، و در لحظه تلاقی نگاه‌هایمان لبخند می‌زند، لبخندی که تا آن ته روح پژمرده و دوده گرفته‌آدم را روشن می‌کند و حال آدم بهترمی‌شود. در این لحظه‌ها گاهی به او گفته‌ام «منونم» و گاهی «خطم بهتر شد»، و یا «این تکه را اصلاً به صورت شعر نوشت...» که لبخند ایشان را مؤکدتر می‌کند...

پشت این نگاه‌ها و مبادله احوال، ناگفته پیداست، هیچ‌گونه اندیشه شوم شرم‌آور گناه‌آلوده زشت و مخوفی از سوی این بنده وجود ندارد، و از سوی ایشان هم که سن فرزند و یانوه‌بنده را دارد باز هیچ‌منظور نهانی مرموز و نایکاری نمی‌تواند در میان باشد، که این بنده، در لحظات معدودی که ناغافل با تصویر خویش در آینه رویه رو می‌شود، با وضوحی ظالمانه دیده‌ام که چهره (مثال) «گریگوری پک»! بیست و هشت تاسی و هشت ساله (و بالاتر) خویش را سال‌های سال است که در مسیری پر از گردوبغار که آغاز‌هایش در گذشته‌ای مه‌آلود محومی شود، پشت سر به جا گذاشته است... باقی بقایت دوا

۱. Natasha

- ۲. «دیدار روی نیکورا [چند] خاصیت است، اول آنکه روز رانیکو گرداند...» (خیام).
- ۳. استلا (از یان دهارتونگ).

... بیرون، آن سوی پنجه‌این بوفه کتابخانه، بساط باد و باران برقرار است. و فضای ابرآلوده و خاکستری بیرون در تضاد با روشنایی سرزنده داخل بوفه، همراه با خرخر دستگاه قهوه‌ساز و تق‌تق فنجان و نعلبکی‌هایی که الان در اینجا خانم ناتاشا دارد در شان سفارش‌های مشتری‌ها را نجام می‌دهد، مجموعه‌اش با این وضعیت بنده بر سر این میز مألوف گوشه‌ای نشسته و دارد کاغذ سیاه می‌کند، مرادر یک لحظه متوجه شباخته‌هایی کرد که با یک فاصله هفتاد و اندساله زمانی، بین این لحظه و حالت حاضر، با آن روزها و شب‌های قهوه‌خانه کنار دیابه وجود آمده، طوری که، انگار آن دختر کسال‌ها پیش، با این بانوی پشت پیشخوان (که از قضا نام هردوشان با حرف واحدی شروع می‌شود) خواهاران توامان یکدیگر بوده باشند. «نورا» و «ناتاشا»...

سر بنده حتی در جریان این اندیشه‌هایی که در این لحظه خاص به ذهنم خطور کرده و این تقارن غریب، هم‌چنان پایین است و روی صفحه کاغذ خم شده. میز بنده تا پیشخوان فاصله کمی دارد، و به خصوص وقتی که خانم ناتاشا به کنار بساط قهوه‌سازی می‌آید این فاصله کمتر هم می‌شود و به چیزی حدود یکی دو متر می‌رسد... در این لحظه‌ها، آدم گاهی بدون آن که سر بردارد حس می‌کند که این سمت صورتش که رو به اوست انگار که قدری گرمتر شده و یادستی، نوک انگشت‌های لطیف عطرآگینی، دراز شده و گذاشته زیر چانه آدم و سر آدم را زری کاغذ بلند کرده و صدایی کنار گوش آدم گفته است:

زن‌های بد که با زن‌های خوب (و نجیب) فرق داشتند. معنی‌های جنبی «زن بد» را هنوز نمی‌فهمیدم...

ولی این دختر کنوار هیچ چیزی اش بااظاهر آن زن‌های بد جور در نمی‌آمد. صورش پاکیزه و کامل‌بدون آرایش بود. نگاه چشم‌های درشت می‌شی اش، هر چند صریح و بی‌خجالت، ولی به دور از حالت چشم‌های زن‌های سازآوازی و لبخند کنایه‌شان بود که آدم خجالت می‌کشید توى چشم‌هایشان نگاه کند... اگر نقاش می‌بودم تا همین لحظه امروز هم می‌توانستم صورت باز و چشم‌های نورانی اش را ترسیم کنم، آن طوری که این چهره و حالت آرام و محبت‌ش در ذهن من نقش شده.

... گاهی که حواسش به من نبود و به او نگاه می‌کردم، هر چه می‌گشتم اثری از معنی زن بد، آن طوری که از تعریف خانم‌های نجیب شنیده بودم، در سرتاسر وجود این دختر پیدا نمی‌کردم... هزار سال قبل در کتابی برای من عزیز<sup>۳</sup> (که ترجمه‌اش کردم) خواندم که در وصف دختری جوان و زیبا و مهربان که در باره‌اش چنین تصوری (از «زن بد») وجود دارد، از زبان شخصیت مرد ماجرا می‌گوید:

«... در روش‌نایی روز از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید. توی چشم‌هایش گشتم تا اثری از فساد و ناپاکی پیدا کنم، ولی نگاهش سرشار از صفا و معصومیتی دست‌نخورده بود. شاید تصوری که ماز گناه داشتیم، همچون تصور مان درباره [بعضی از صفات دیگر] کنه و از مُد افتاده بود...»

\*

برای اشتراک جهان‌کتاب می‌توانید به یکی از سه طریق زیر اقدام فرمایید:

- واریز مبلغ اشتراک به حساب جاری ۶۹۱۱۵۵۱۱۵۸ بانک ملت / شعبه زهره / کد شعبه: ۲-۶۳۶۰-۱۵۸۷۵-۷۷۶۵ رسیده باشی که همراه برگ اشتراک تکمیل شده به نشانی تهران، صندوق پستی ۵۸۵۹-۸۳۱-۶۶۹۳-۷۶۸۰ به نام مجید رهبانی و اعلام به مستول اشتراک
- واریز مبلغ اشتراک به کارت‌بانک تجارت / شماره ۴۰۰۰-۸۳۱-۶۶۹۳-۷۶۸۰ به نام مجید رهبانی و اعلام به مستول اشتراک
- مراجعه به سایت [magiran.com](http://www.magiran.com) / بخش اشتراک نشریات:

#### بهای اشتراک یکساله:

#### در داخل کشور:

- برای مؤسسات و کتابخانه‌ها: ۹۰ هزار تومان
- برای اشخاص: ۸۰ هزار تومان

#### مشخصات مشترک:

- نام:
- نام خانوادگی:
- نشانی:
- کد پستی:

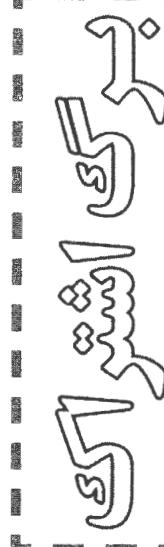
#### در خارج کشور:

- خاورمیانه و کشورهای هم‌جوار: ۳۰۰ هزار تومان
- اروپا: ۳۰۰ هزار تومان
- امریکا، کانادا، استرالیا و خاور دور: ۴۰۰ هزار تومان

#### شماره اشتراک:

تاریخ شروع اشتراک:

تلفن:



# دونا پائولا

اما شادو د آسیس |  
ترجمه عبدالله کوثری |

خاله خانم پرسید: «حالا شوهرت کجاست؟»

«رفته، فکر کنم رفته سر کارش.»

دونا پائولا وقتی مطمئن شد فتر شوهر و نانسینیا توی همان ساختمان قبلی است به او گفت نگران نباشد. مسئله چندان جدی نیست. ظرف دو ساعت همه چیز رو به راه می شود. تروفوز دستکش هاش را به دست کرد.

«خاله جان می خواهید بروید دفترش؟»

«برو姆 دفترش؟ معلوم است که می روم. شوهرت آدم خوبی است. این از همان دعواهای عاشق و معشوق است. پلاک ۱۰۴ بود، مگر نه؟ من

می روم، تو هم مواطبه باش برده ها با این سر و وضع نبینند.»

دونا پائولا با اعتماد به نفس و با مهربانی حرف می زد. دستکش هاش را به دست کرد و نانسینیا که او را کمک می کرد تا بالا پوشش را به تن کند، قسم خورد که با وجود این بگومگو شوهرش را می پرسید. شوهرش، کنراد، از سال ۱۸۷۴ و کالت را پیش خود کرده بود. دونا پائولا راه افتاد که برود و خواهrezاده اش محض حق شناسی سرو صورتش را غرق بوسه کرد. به راستی که برای دونا پائولا محل بود در لحظه‌ای مناسب تراز این به جایی برسد. همچنان که به سوی دفتر کنراد می رفت، اگر نگوییم با بدگمانی، دست کم با کنجکاوی و نوعی دلشوره، در این فکر بود که حقیقت ماجرا چیست. اما، حقیقت هر چه بود، او مصمم بود که صلح و آشتی را به آن خانه باز گرداند.

وقتی به دفتر رسید داماد خواهش هنوز نیامده بود، اما کمی بعد پیدا شد. کنراد از دیدن خاله خانم در دفتر خود تعجب کرد، اما حدس زد به چه منظور آمده. اعتراف کرد که بیش از حد عصبانی شده و گفت به هیچ وجه همسرش را به ولنگاری و سوء عنیت متهمن نمی کند. اما نانسینیا انگار اصلاً متوجه رفتارش نبود. خیلی با آن مرد ک گرم گرفته بود و جلو چشم او برایش ناز و غمزه آمده بود و خودشیری کرده بود. معلوم است که بی مبالغی آخرش به هرزگی می کشد. از این گذشته، شک نداشت که همسرش و آن مرد عاشق هم شده اند. و نانسینیا فقط ماجراهی دیشب را برای خاله جان تعریف کرده بود و از چهار ینچ موردنیگر حرف نزدیک بود. از جمله ماجراهای تناول که کم و بیش به رسوایی کشیده بود. او اصلاً حاضر نبود مسئولیت بی مبالغی و سهل انگاری همسرش را به گردن بگیرد. و نانسینیا اگر می خواست این در و آن در برود و عاشق هر کس و ناکس بشود، می بایست بهای این کارش را هم بپردازد.

دونا پائولا خوب به حرف های کنrad گوش سپرد. بعد نوبت به خودش رسید. قبول کرد که خواهrezاده اش سریه هاست، اما این عیب را به پای جوانی او گذاشت. دختر خوشگل خواهی نخواهی توجه مردم را جلب

برای دونا پائولا محال بود در لحظه‌ای مناسب تراز این به جایی برسد. درست وقتی وارد اتاق نشیمن شد که خواهrezاده اش داشت چشم های ورم کرده از فرط گریه را پاک می کرد. دونا پائولا یکه خورد، خواهrezاده اش هم همین طور، چون می دانست کمتر پیش می آید که خاله جان از خانه اش در محله تیژو کابه این پایین هانزول اجلال کند. ماه مه ۱۸۸۲ بود و نانسینیا خاله اش را از ایام کریسمس تا آن روز ندیده بود. دونا پائولا روز قبل به شهر آمده بود تا شبی در خانه خواهrezش واقع در خیابان لاوارد دیو بماند. امروز بعد از ناهار شال و کلاه کرده بود و آمده بود تا سری به خواهrezاده اش بزند. غلامی که خانم را دیدمی خواست برود و آمدنش را خبر بدهد، اما دونا پائولا جلوش را گرفت و بعد، جوری که دامنش خش خش نکند، نوک پانوک پا خودش را به اتاق نشیمن رساند. در را باز کرد و وارد اتاق شد.

با صدای بلند پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

ونانسینیا خود را به آغوش خاله اش انداخت و باز گریه سر داد. خاله جان خواهrezاده اش را بوسید، نواش کرد، تسلی داد و به اصرار از او خواست تا ماجرا را برایش تعریف کند. نکند ناخوش باشد، نکند... دختر میان حرفش پرید که: «کاش ناخوش بودم، اصلاً کاش می مُردم.»

«پرت و پلانگو. چی شده؟ بیا، بیا برایم تعریف کن.»

ونانسینیا دستمالی به چشم هاش کشید و دهان باز کرد تراز دلش را با خاله جان در میان بگذارد. اما هنوز چند کلمه ای بیشتر نگفته بود که سیل اشک دوباره روان شد و این بار با چنان شدتی که دونا پائولا دید بهتر است فعل اراحتش بگذارد تا این طوفان فروبشیند. در این احوال بالا پوش و دستکش سیاهش را در آورده بود. زنی به راستی برآزنده بود، با چشم های درشت جذاب که بی گمان در ایام جوانی تاب و قرار از هر مرد بُرده بود. وقتی دید خواهrezاده اش همان طور زار می زند، آهسته در اتاق نشیمن را بست و برگشت و روی کاناپه نشست. چند دقیقه ای که گذشت و نانسینیا آرام گرفت و ماجرا را برای خاله اش تعریف کرد.

و اما ماجرا چیزی نبود جز دعوا با شوهرش، آن هم چنان دعوایی که هر دو حرف از جدایی به میان آورده بودند. علت دعوا حساسیت بود. مدتی بود که شوهرش به مردی بد گمان شده بود، اما شک گذشته که همسرش دوبار با آن مرد رقصیده بود و با او حرف زده بود، دیگر یقین کرده بود که عاشق هم شده اند. به خانه که آمدند، مرد سخت گرفته و پکر بود. صبح روز بعد یکباره از کوره در رفتنه بود و کلی بدو بیراه نثار همسرش کرده بود و او هم جوابش را داده بود.

می کند، این هم طبیعی است که ونائسینیا از نگاه ستایش آمیز مردهای دیگر خوش خوشناس بشود. ضمناً این هم قابل درک است که هر مردی، از جمله شوهرش، واکنش او را در برابر این خوشامدگویی‌ها حمل بر عشق و عاشقی بکند - شیفتگی و نائسینیا و آن مرداز یک طرف و غیرت و حسادت شوهرش از طرف دیگر اسباب این مرافعه شده بود. اما او با دوچشم خودش دیده بود که خواهرازدها از ته دل زار می‌زنند. از خانه که در می‌آمد دخترک و اعقاً دار مانده و دل شکسته بود و حتی به خاله اش گفته بود بعد از شنیدن حرف‌های شوهرش آرزوی مرگ دارد. پس، اگر کنراد رفتار همسرش را به پای حماقت او می‌گذشت چرا پیش نگذارد و با کمی ملاحظه و تفاهم مشکل راحل نکند؟ می‌باشد با نصیحت و با توصل به عقل سليم به همسرش کمک کند تا در آینده خودش را به این جور در دسرهای نیازدارد و به او بفهماند که حتی تظاهره دوستی و روی خوش نشان دادن به هر مرد غریبه‌ای ممکن است بدگمانی به بار آورد و به آبروی او لطمہ بزند.

خانم نازنین دست کم بیست دقیقه حرف زد، آن هم با چنان فصاحت و سیاستی که دل داماد خواهراش نرم شد. البته کنراد اول مقاومتی نشان داد - چندبار برای اینکه نشان بدهد خیلی هم محاجب نشده به خاله خانم گفت هر چه میان او و همسرش بوده تمام شده. محض توجیه خودش هزار و یک دلیل برای آشتبانی نکردند رسید. دونا پائولا سرش را پایین انداخت تا خشم و خروش طرف فروکش کند، بعد سرش را بالا برده و با آن چشم‌های درشت ژرفکاو و ملتمس به مردنگاه کرد.

وقتی دید کنراد به این آسانی رام نمی‌شود راه میانهای پیشنهاد کرد: «ونائسینیا را بخش، باهش آشتبانی کن، آن وقت من با خودم می‌برم ش به نیزه کاتایکی دو ماه پیش خودم بماند. درواقع یک جوری تبعیدش می‌کنی. توی این مدت هم من تعهد می‌کنم این دختر را سر عقل بیارم. قبول؟»

کنراد قبول کرد. دونا پائولا همین که خیالش از بابت او راحت شد، دست و پای خودش را جمع کرد تا برود و خبرهای امیدبخش را به خواهرازدها شرساند. کنراد خانم را تا سر پله‌ها بدرقه کرد و آنجا با هم دست دادند. دونا پائولا دست مرد را توانی دستش نگه داشت و باز به او توصیه کرد با کمی ملاحظه و ملایمت قدم پیش بگذارد. بعد کنراد، انگار که یکباره به یادش آمده باشد، گفت: «ضمانت بدنیست بروی و به چشم خودت ببینی این مرد که می‌گویی، حتی به اندازه چند دقیقه‌ای که صرف او کردیم ارزش ندارد.» (اسمش واسکو ماریا پورتلاست.)

رنگ از رخسار دونا پائولا پرید. کدام واسکو ماریا پورتلا؟ همان آقای مسن که قبل‌ای دیلمات بوده... نه، او که بازنشسته شده و چند سالی اروپا بوده و همین تازگی‌ها هم لقب بارون گرفته. این یکی پسر اوست، لات بی‌سرپاپی که تازگی‌ها از طلاق پرگشته. دونا پائولا دست کنراد را فشرد و شتابان از پله‌ها پایین رفت. گیج و آشتفته، چند دقیقه‌ای پایین پله‌ها ایستاد تا بخودش مسلط بشود و سرو وضعش را مرتک کند. همان طور که به زمین خیره شده بود در وضعیتی که پیش آمده بود تأمل کرد. بعد برای دیدن خواهرازدها ش به راه افتاد تا پیشنهاد آشتبانی با کنراد و شرط و شروط این توافق را با و در میان بگذارد. ونائسینیا همه شرط‌هارا قبول کرد.

دروز بعد به خانه بیلاقی دونا پائولا در تیزه کارفتند. اگر شور و اغراق آمیز بوده.

با خود گفت: «این‌ها عاشق هم شده‌اند.»

این دریافت خاطرات فروخته‌اش را بیدار کرد. سعی کرد این

بیرون کشید، و نانسینیا همه چیز را از اول تا آخر تعریف کرد. آن دو اول بار همدیگر را در مسابقه اسبدوانی دیده بودند، درست چند روز بعد از بازگشت و اسکو از اروپا. دو هفتاه بعد در مجلس رقصی و نانسینیا را به آن مرد معرفی کرده بودند. اسکو چنان در چشم و نانسینیا جذاب و «پاریسی» چلوه کرده بود که صبح روز بعد حرف او را با شوهرش پیش کشید. کنrad چهره‌اش در هم رفت و این واکنش فکری به سر و نانسینیا انداخت که قبل اصلًا به ذهنش نرسیده بود. روزهای اول دیدار این مرد برایش لذت‌بخش بود و بعد کم کم برای دیدن او بی تابی می‌کرد. مرد خیلی محترمانه با حرف می‌زد و حرف‌های خوب می‌زد، مثلاً اینکه او دوست‌داشتنی ترین و برآزنده‌ترین خانم ریود ژانیر و سوت و اینکه همین اواخر در پاریس وصف جمال و خصال اور از خانمی اهل آوارنگا شنیده. در انتقاد از دیگران تربزبان و بدله گو بود و مراد و مطلبش را با زبانی گویا تراز هر کس دیگر بیان می‌کرد. از عشق حرف نمی‌زد، اما نگاهش همیشه به دنبال و نانسینیا بود و این خانم هر قدر تلاش می‌کرد چشم از او برگرداند باز، بی بروبر گرد، آن نگاه را احساس می‌کرد. کم کم فکر آن مرد در سر ش جا گرفت، اغلب با استیاق به او فکر می‌کرد و هر وقت می‌دیدش دلش به لرزه می‌افتد. احتمالاً برای آن مرد ساده بود که تأثیر حضورش را در رنگ رخسار او بخواند.

دونا پائولا سر پیش آورده بود و در حالی که تمام گذشته خودش را در چشم‌های درشت و نانسینیا تماشایی کرد، به حرف‌های او گوش سپرده بود. دهانش بازمانده بود و انگار می‌کوشید تک‌تک کلمات خواهرزاده‌اش را مثل شربتی مفرّح بنوشد. و نانسینیا را تشویق می‌کرد که بیشتر بگوید و هیچ چیز را حذف نکند. دونا پائولا چنان سرزنه و جوان می‌نمود و در خواستش چنان مهراً میز و حاکی از بخشایشی بالقوه بود که گفتی محرم اسرار خواهرزاده‌اش شده، دوست او شده، هر چند در انبوه کلمات خواشایندش که از نوعی ترویج و دوری‌بی ناخودآگاه برمی‌خاست، اینجا و آنجا حرف‌های تندوتیزی هم گنجانده بود. اما این از روی اراده نبود. دونا پائولا حتی خودش را هم گول می‌زد. مثل ژنرال از کارافتاده‌ای بود که می‌کوشید با گوش سپردن به شرح نبردهای ژنرالی دیگر، شکوه و شجاعت پیشین خود را از نوزنده کند.

سرانجام گفت: «خودت می‌بینی که شوهرت حق داشته، کارت احمقانه بوده، واقعاً احمقانه». و نانسینیا حرف خاله‌اش را تأیید کرد و قسم خورد که هر چه بوده تمام شده.

«من اسفانه تمام نشده، ببینم، تو واقعاً عاشق این مرد شدی؟»  
«خاله جان...»

«هنوز دوستش داری!»

«حاضرم قسم بخورم که دیگر دوستش ندارم. اما... خب، اعتراض می‌کنم که دوستش داشتم. خاله جان مرا بخشدید، لطفاً چیزی به کنrad نگویید. ای کاش این ماجرا اصلاً پیش نیامده بود. بله، قبول دارم که اول ها بد جوری عاشقش شده بودم... خب، چه انتظاری داشتید؟»

«بگو ببینم، به تو ابراز عشق کرد؟»

«بله، توی تئاتر لیریک، وقتی داشتیم بیرون می‌رفتیم. اغلب به لُ من می‌آمد و تا دم کالسکه همراهی ام می‌کرد. وقتی داشتیم از تئاتر

خطاطات سمجح را از سر براند، اما آنها مثل گروه دخترهای همسرا یکسر بر می‌گشتنند. بعضی شان سلطانه‌سلانه و باناز و دلربایی و برخی زبروزرنگ مثل جرقه - می خواندند، می خندي دند و آتشی به پامی کردند. خیال دونا پائولا پر کشید و به سراغ رقص‌های آن سال هرفت. به یاد آن والس‌های جاودانه افتاد که همه رامات و مبهوت غرق تماشای او می‌کرد. رقص مازور کا، دلرباترین رقص عالم، رابه رُخ خواهرزاده‌اش کشید. از تئاتر گفت و بازی ورق و بازیان بی زبانی از بوسه‌ها. اما چیز غریبی در این خطاطات بود، انگار همه چیز با مرکبی سرد و کمرنگ توصیف می‌شد، اسکلتی تهی از تاریخ، بی بهره از جانی پُرتپیش. همه چیز در ذهن او می‌گذشت. دونا پائولا می‌کوشید ذهن و دلش را با هم همزمان کند و ببیند آیامی تواند به احساسی برسد که از گذشته‌ای بازسازی شده در ذهن فراتر بود. اما هر قدر تلاش کرد تا احساسات گذشته را از نوزنده کند، هیچ چیز سر باز گشت نداشت. زمان آن همه احساسات را فرو بلعیده بود.

ای کاش می‌توانست به دل خواهرزاده‌اش رخنه کند، آن وقت شاید می‌توانست بازتاب تصویر خود را در آنجا ببیند و آن وقت... دونا پائولا چنان مجذوب این فکر شده بود که دیگر نمی‌توانست با حواس جمع خواهرزاده‌اش را تیمار کند. هر چند از جان و دل خود را وقف آسایش او کرده بود و مشتاق آشی ای و کنrad بود. گناهکاران بالفطره برای اینکه خیالشان از بابت هم صحبتی در برخ راحت باشد، شاید ته دلشان مشتاق این باشند که گناه کردن دیگران را به چشم ببینند. اما در این ماجرا گناه مسئله اصلی نبود. دونا پائولا بر فضائل و برتری کنrad تأکید می‌کرد و به خواهرزاده‌اش می‌گفت مهار برداشتن از شور و تمناممکن است ازدواجشان را به تباہی بکشد و حتی از این دلخراش‌تر، سبب شود که شوهرش اور از خود براند.

نه روز بعد، رفتار کنrad در اولین دیدار با همسرش نشان داد که هشدار خاله جان به جای بوده. هم وقت آمدن و هم به هنگام رفتن برخوردي سرد داشت. و نانسینیا به وحشت افتاد. او امیدوار بود نه روز جدایی دل همسرش را نرم کرده باشد و به راستی هم چنین بود. اما کنrad برای جلوگیری از این توهمند که آشی به همین سادگی هاسرمی گیرد پرده‌ای بر احساسات خود کشیده بود و هیجانش را پس رانده بود. این رفتار بیش از هر چیز دیگر بر همسرش تأثیر نهاد. هراس و نانسینیا از اینکه شوهرش را از دست بددهد، مهم‌ترین عامل در بهبود حال او بود. تبعید به خودی خود این قدر آزارش نمی‌داد.

درست دو روز بعد از دیدار کنrad، وقتی آن دو بانو برای گشتوگذار روزانه به در ویلارسیده بودند، آقایی را دیدند که سوار بر اسب به سمت شان می‌آمد. و نانسینیا لحظه‌ای چشم به او دوخت و بعد جیغ کوتاهی کشید و دوید و پشت دیواری مخفی شد. دونا پائولا متوجه این حرکت شد و منتظر ایستاد. می‌خواست آن مرد را خوب از نزدیک ببیند. دو سه دقیقه بعد مرد به او رسید. جوانی خوش قیافه و متکبر بود، بالباسی برازنده و چکمه‌های برآق، شق ورق بر زین نشسته بود. درست شبیه آن یکی و اسکو بود. همان چشم‌های درشت گود افتاده، همان کج گرفتن سرو همان شانه‌های فراخ.

همان شب بعد از آنکه دونا پائولا چند کلام اول را از دهن خواهرزاده‌اش

درمی‌آمدیم بهام گفت، فقط سه کلمه ...»

دونا پائولا ملاحظه خواهرزاده‌اش را کرد و جویای سه کلمه آن آقا نشد. اما پیش خود موقعیت را مجسم کرد: تالارها و راهروها، زوج‌هایی که بیرون می‌رفتند، نور چراغ‌ها، جمعیت، طنین صدای آدم‌ها. سراسر صحنه‌ای که پیش چشم آورد سبب شد تکه‌تکه عالمی را که بر خواهرزاده‌اش گذشته بود کنار هم بچیند. با استیاق و زیرکی تمام از او خواست تا احساسات خودش را مشروح تر بیان کند.

ونانسینیا که موج احساسات رفته رفته بند از زبانش برمی‌داشت گفت: «راستش دقیقاً نمی‌دانم چه جور احساسی بود. آن پنج دقیقه اول را اصلاً به یاد ندارم. فکر کنم توانستم آرامش و قار خودم را حفظ کنم. در هر حال جوابی بهاش ندادم. احساس می‌کردم همه آدم‌ها به ما زل زده‌اند، بسا که حرفش را شنیده باشند، وقتی مردم بهام لبخند می‌زند و سلام می‌کردن، توی دلم می‌گفتدم دارند مسخره‌ام می‌کنند. هرجور بود از پله‌ها پایین رفتم و بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم خودم را به کالسکه رساندم. وقتی برای خدا حافظی باهام دست داد، مخصوصاً انگشت‌هایم را شل کردم. صادقانه می‌گوییم که آزوی کردم حرف‌های را نشنیده باشم. وقتی سوار کالسکه شدیم کنراد گفت خسته شده و خودش را به کنج کالسکه کشاند. ازین بهتر نمی‌شد، چون اگر توی راه سر حرف را باز می‌کرد، اصلاً نمی‌دانم با او چه می‌گفتم. من هم به کنج دیگر کالسکه تکیه دادم، اما خیلی طول نکشید، آرام و قرار نداشتیم. از پنجه کالسکه به بیرون نگاه می‌کردم و فقط تابش چراغ‌های خیابان رامی دیدم، اما کمی بعد آن هم محو شد. در عوض تالار و راهرو تئاتر را می‌دیدم، پله‌هارا و جمعیت را و او را که کنار راه می‌آمد و آن کلمات را زیر گوشم نجوا می‌کرد. فقط سه کلمه، واقعاً قادر نیستم بگوییم در آن لحظه چه احساسی داشتم، توی سرم همه‌چیز به هم ریخته بود، قاتی کرده بودم، آشوبی توی وجودم بود.»

«خوب، وقتی به خانه رسیدید چی؟»

«توی خانه وقتی لباس را در آوردم توانستم یک کم فکر کنم، فقط یک کم دیر خوابیدم و بد خوابیدم. صبح روز بعد گیج بودم. نمی‌توانم بگوییم شاد بودم یا غمگین. یادم هست خیلی به او فکر می‌کردم و برای اینکه از سرم بیرون کنمش با خودم قرار گذاشتیم که همه‌چیز را به کنراد بگوییم. اما فکر او باز به سرم می‌افتد. دم بهدم از تصور شنیدن صدای او به لرزه می‌افتدام. بعد، یادم آمد که وقتی بالا دست می‌دادم انگشت‌هایم را شل کرده بودم و یک جور -نمی‌دانم چطور توضیحش بدھم- احساس پشیمانی کردم، یا شاید احساس ترس از اینکه دلخورش کرده باشم. بعد هوس کردم دوباره بینیمش... معذرت می‌خواهم خاله‌جان، اما خودتان خواستید همه‌چیز را برatan تعريف کنم...»

پاسخ دونا پائولا فشردن دست ای بود و سر تکان دادنی به نشانه تفاهم. او با دریافت احساسی که این طور صادقانه بیان شده بود، سرانجام توانسته بود چیزی از گذشته خودش را پیدا کند. گاه در خلسه‌ای رویاگون چشم‌هایش نیم‌بسته می‌شد و وقت دیگر بر قارب هیجان و کنجدکاوی از این چشم‌ها بیرون می‌تابید. تمام ماجرا را شنید: روزبه روز، دیدار به دیدار، واژ جمله تصویر دقیق صحنه تئاتر که خواهرزاده‌اش قبل‌از او پنهان کرده بود. و بعد بقیه ماجرا، آن ساعات دلهره و تشویش،

تمنا، ترس، امید، دلمدرگی و ظاهرسازی، تمام احساسات عمیق دختری جوان در چنان موقعیتی. دونا پائولا محض تسکین کنجدکاوی سیری ناپذیرش اصرار داشت همه جزئیات ماجرا خواهرزاده‌اش را بداند، ماجرا یی که نه کتابی درباره زنا بود و نه حتی فصلی از آن، بلکه فقط پیشگفتاری جذاب و پرت‌وتاب.

ونانسینیا حرفش را تمام کرد. خاله‌اش که به خلسه فرورفته بود هیچ نگفت. بعد به خود آمد، دست خواهرزاده‌اش را گرفت و او را به سوی خود کشید. بلافضله حرف نزد اول بادقت تمام چشم به چشم‌های گودافتاده خواهرزاده‌اش دوخت و به آن دهان شاداب جوان و آن جوانی بی‌تاب و پرتپیش. همچنان در خلسه خود بود تا وقتی که ونانسینیا دوباره به حرف آمد و ازا طلب بخشایش کرد. دونا پائولا با زبان مهربان و زاهدماًب مادران از همه‌چیز حرف زد. چنان شیوال اعفاف و ازا داوری‌های مردم و ازا عشق به شوهر حرف زد که ونانسینیا نتوانست جلو خودش را بگیرد و باز به گریه افتاد.

چای آوردند، هر چند وقت چای نبود. بعد، ونانسینیا به اتاق خودش رفت و ازا آن‌جا که هنوز هواروشن بود، وقت رفتن سرش را پایین انداخت تا پیشخدمت‌ها چهره‌هیجان زده‌اش را نبینند. دونا پائولا همان طور سر جای خود نشسته بود، بی‌اعتنای خدمتکارها. بیست دقیقه‌ای به همان حال ماند، چایش را با بیسکویت خورد. همین که خدمتکارها رفتند بلند شد و رفت طرف پنجه، که به پشت ویلا باز می‌شد.

نسیم ملایمی می‌وزید و برگ‌ها خش خش نجواگونی داشتند. این برگ‌ها هر چند برگ‌های جوانی او نبودند، باز هم به پرسن گرفتندش: «پائولا، برگ‌های دیروز یادت هست؟» آخر این خاصیت برگ‌های نسل هایی که می‌گذرند آنچه را که دیده‌اند به نوآمدگان می‌گویندو از. اینجاست که همه برگ‌ها همه‌چیز را می‌دانند و ازا همه‌چیز می‌پرسند. «برگ‌های دیروز یادت هست؟»

معلوم است که یادش بود، اما چیزی که کمی قبل احساس کرده بود و صرف‌باختابی از گذشته بود، دیگر تمام شده بود. همچنان که در هوای اول شب نفس می‌کشید در تلاشی بی‌ثمر حرف‌های خواهرزاده‌اش را تکرار کرد، امانتوانست آن عواطف و احساسات گذشته را دیگر بار زنده کند، آنچه حاصل شد باز گشت تکه‌پاره‌هایی بی‌رمق و بی‌خون به ذهن‌ش بود. در غیاب خواهرزاده‌اش هیچ چیز حس نمی‌کرد. بالین همه همان جاماند، چشم دوخته به شب که هیچ شباهتی به شب‌های استنولش و مارکی پارانداشت. بالین همه چشم از شب برنمی‌داشت. توی آسپرخانه زنان خدمتکار با قصه‌گفتن خواب را ازا چشم می‌رانند و گاه و بی‌گاه بی‌صبرانه پچ‌پچ می‌کردن: «انگار خانومی امشب قصد خوابیدن ندارد.»

این داستان در دو مجموعه با ترجمه‌ای واحد به چاپ رسیده:

Machado de Assis, *The Devil's Church and Other Stories*, Translated by Jack Schmitt and Lorie Ishimasto, (University Of Texas Press, 1977).

Oxford Anthology of the Brazilian short stories, edited by K.David Jackson, (Oxford University Press, 2006).

# دعت به مهربانی

افرخ امیرفریارا

دیگر، دوم میل به انجام هر کاری که برای کاهش رنج او لازم است. امروزه عقیده بر این است که همدلی در تاریخ تکامل به خیلی پیش از انسان بازمی گردد. همدلی احتمالاً زمانی بیداشده که مهر مادری پیدا شده است. در طول ۲۰۰ میلیون سال تکامل پستانداران، مادرهای دلسوز فرزندانشان بیشتر از مادرهای خونسرد و بی محبت تولید مثل کرده‌اند. موقعی که بچه سردهش می‌شود، گرسنه است یا در معرض خطر قرار می‌گیرد مادر باید واکنش آنی نشان بدهد. فشار شدید انتخاب طبیعی بر این حساسیت باعث شده مادرهایی که ناکام از این آزمون بیرون آمده‌اند توانند ژن‌های خود را تکثیر کنند.

دواو می‌نویسد همدلی را یک توهم دانسته و گفته‌اند حتی در انسان هم واقعاً وجود ندارد. طعنه‌ای از سه دهه

پیش در ادبیات زیست - جامعه‌شناسانه بر سر زبان‌ها افتاده که می‌گوید: «پوست یک نوع دوست را بکنید، زیرش یک ریاکار خونخوار می‌بینید» و نویسنده‌ای می‌گوید: «تظاهر به از خود گذشتگی تقریباً همان قدر در طبیعت انسان است که فقط ان همیشگی اش». در قطعه‌ای کمی از یک اثر، بانکداری می‌خواهد مبلغی به پرورشگاهی بدهد اما اصلاح معنی هدیه را نمی‌فهمد و می‌پرسد جایزه‌اش چیست؟! چون نمی‌داند چرا باید کسی کاری را بدون عوض بکند.

او در ادامه می‌گوید امّا روان‌شناسی و علوم اعصاب این مدلینی را تایید نمی‌کنند. ما برنامه‌ریزی شده‌ایم که ارتباط برقرار کنیم. همدلی یک واکنش خودکار است که اختیارش زیاد دست مانیست. جز در صد ناچیزی از آدم‌ها - که جامعه‌ستیز شناخته می‌شوند - هیچ کس مصونیت عاطفی از حال و روز دیگران ندارد. او می‌گوید مطلقاً

توهّمی در مورد روی نابکار انسان یا حتی نخستی‌های دیگر ندارد و بارها صحنه‌های خشنی از خون و خون ریزی میان میمون‌ها را دیده است. می‌گوید پیش از آنکه به همدلی و مطالعه درباره آن پردازد پرخاشگری نخستین موضوع مطالعه‌اش بوده و به خوبی می‌داند که نخستی‌ها کمبودی از بابت آن ندارند. و من خواننده عادی هم با خودم فکر می‌کنم

دودان همدلی: درس‌های طبیعت برای جامعه‌ای مهربان‌تر. فرانس دوال. ترجمه حسن افشار. تهران: نشر مرکز، ۱۳۹۵. ۳۳۶ ص. مصور. ۲۸۵۰۰ ریال.

روزنامه‌ای در منجستر شوخي بامزه‌ای با من کرده: نوشته من ثابت کرده‌ام «حق بازور است» و بنابراین حق بانایلدون است و هو کاسب متقلّبی هم حق دارد. چارلز داروین (ص ۳۹ کتاب) ماهمیشه می دانستیم سودجویی بی پروا الخلاق بدی است. حلامی دانیم اقتصاد بدی هم هست. فرانکلین روزولت (ص ۲۴۵ کتاب)



بسیاری از ما وقتی می‌خواهیم به رفتار و کردار نادرست شخص یا اگر و هو اشاره کنیم به آن صفت حیوانی می‌دهیم. گویی انسان تاقتۀ جدا با فنه‌ای است که دیوار بلندی او را از اجداد و حشی و خشنش جدا می‌کند. از سوی دیگر برخی نظریه‌پردازان مسائل اجتماعی و اقتصادی برای توجیه رفتارهای خشونت‌آمیز انسان، آن هارا به ذات حیوانی او منتنسب می‌کنند. مثلاً داروینیست‌های اجتماعی عرصه جامعه را چون پهنه طبیعت در نظر می‌گیرند و حق را به قوی می‌دهند و می‌گویند انسان ذاتاً حیوان است پس باید در جامعه هم قانون جنگل حکم‌فرما باشد. اما فرانس دوال (متولد ۱۹۴۸) دانشمند زیست‌شناس هلندی تبار امریکایی با تکیه بر پژوهش‌های متعددی که انجام داده، می‌کوشد بانشان دادن جنبه‌هایی از همدلی در جانوران ما را متوجه‌این ویژگی در آنان کند و به ویژه به افراد کم‌اطلاع و غیرمتخصص در زمینه زیست‌شناسی نشان دهد که رفتارهای همدلانه مختص انسان نیست و به خصوص در شماری از نخستی‌ها (عالی ترین راسته پستانداران شامل انسان، میمون و بوزینه) نمونه‌های دل‌انگیزی می‌توان از آن دید. برای روشن شدن موضوع بحث باید گفت تعریف همدردی (Empathy) دو بخش داد: اول افزایش آگاهی از احساسات شخص

اشاره‌های هوشمندانه او به مسائل سیاسی و اقتصادی بر جذبیت کتاب می‌افزاید. البته باید به ترجمة خوب کتاب هم اشاره کنیم. کاملاً پیداست هدف نویسنده متوجه کردن خواننده به اهمیت همدلی و همکاری در پنهان اجتماع است و این کار را نه از طریق نصیحت بلکه با کمک گرفتن از زیست‌شناسی جانوری انجام می‌دهد. او می‌گوید از میان سه آرمان انقلاب کبیر فرانسه – آزادی و برابری و برادری – امریکایی‌ها همچنان روی اولی پاشاری می‌کنند و اروپایی‌ها روی دومی؛ اما فقط سومی است که نوید همگرایی و اعتماد و همبستگی را می‌دهد. از نظر اخلاقی هم برابری شاید والاترین شأن باشد و به دست نیاید مگر با اهتمام به دوستی دیگر. برابری از دیدگاه نخستی‌ها ممکن قابل فهم تراست، چون بقای نوع درگرو همبستگی و پیوندیابی و پیوستگی گروهی است.

به نظر نویسنده جامعه‌ای که تنها مبتنی بر انگیزه‌های خودخواهانه و فردی باشد ممکن است ثروت تولید کند، اما عاجز از تولید وحدت و اعتماد متقابل است، که زندگی بدون آن‌ها بی ارزش می‌شود. بی‌سباب نیست که نظرستجوی هانشان می‌دهد بیشترین احساس خوشبختی نه در کشورهای ثروتمند بلکه در جامعه‌هایی با بیشترین میزان اعتماد مردم به یکدیگر یافت می‌شود.

اشتباه اقتصاددان‌های معتقد به عرضه و تقاضا این است که گمان می‌کنند با اینکه بازار آزاد، فارغ از اخلاق، کار خودش را می‌کند جامعه را در جهتی پیش می‌برد که منافع همه به بهترین وجه تأمین می‌شود. پدر علم اقتصاد آدام اسمیت، بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که سودجویی باید «بادگر دوستی» تعديل شود و این را در نخستین کتابش نظریه احساسات اخلاقی که هرگز به اندازه اثر بعدی او ثروت مل معرف نشد نوشت. کتاب را با این جمله مشهور آغاز کرد: «انسان هر چه خودخواه فرض شود گویا صولی در طبیعتش دارد که او را به سرنوشت دیگران علاقمندی کند و خوش‌بختی آنان را بایش ضرورت می‌بخشد با اینکه جز لذت مشاهده آن چیزی عاید خودش نمی‌شود». دیدیم که رفتارهای جانوران این گفته را تأیید می‌کنند.

به نظر نویسنده ارجاع‌های آدام اسمیت گزینشی‌اند و تنها به «دست ناییدای» او چسبیده‌اند و پایه‌ای دیگر از تفکر او را از قلم می‌اندازند. این که طمع رانیروی پیش‌ران جامعه گرفتن درست مثل تیشه به ریشه جامعه زدن است. اسمیت جامعه را مثل ماشین عظیمی می‌بیند که چرخدنده‌هایش با فضیلت روان‌تر کار می‌کنند، در حالی که رذیلت موجب کندی کارشان می‌شود. او باره‌هایه صداقت و اخلاق‌مداری و عدالت و همدردی توجه می‌دهد و آن‌ها را یاران ضروری دست ناییدای بازار می‌داند. در واقع جامعه به یک دست ناییدای دوم وابسته است، دستی که به سوی دیگران دراز می‌شود. هر فردی به چیزی بزرگ‌تر از خودش مرتبط است. کسانی که دوست دارند این ارتباط را ساختگی و جدای از زیست‌شناسی انسان قلمداد کنند با جدیدترین داده‌های رفتاری و عصب‌شناسی مخالفت می‌کنند.

دیال می‌گوید من خوش‌بینی زیادی از این قدمت تکاملی همدلی به دست می‌آورم، چون نشان می‌دهد صفت غالبی است که کم‌ویش در هر انسانی بیدامی شود و جامعه می‌تواند روی آن حساب کند. شاید مان‌توانیم یک «انسان نوین» خلق کنیم، ولی می‌توانیم همین انسان کهنه را تعمیر کنیم.

که اگر انسان آن گونه که برخی اصرار و اغراق می‌کنند فکر و ذکر ش نفع خود و از میان بردن حریف به هر قیمت است آیا اساساً باقی می‌ماند؟ کتاب سرشمار است از نمونه‌های همدلی و غمخواری جانوران برای یکدیگر و نیز مراقبت و محبت جانوران نسبت به انسان‌ها که یا نویسنده خود شاهد آن بوده یا از منابع دیگر نقل کرده است. خواندن دو نمونه از این رفتارها خالی از لطف نیست:

«در جریان شکار زنده‌ای برای یک آبزیدان عمومی، دینامیتی نزدیک یک گله دلفین پوزه‌دار منفجر شد. دلفینی در اثر امواج از هوش رفت و به پهلوی حرکت ماند. دولفین دیگر به کمک شتابتند: هر کدام از یک سمت بالا آمدند و سرهایشان رازیز نز دلفین، تقریباً زیر بالهای گردش گذاشتند و در جالی که هنوز بی‌حس بود، ظاهراً برای اینکه بتواند نفس بکشد روی آلب نگهش داشتند. خود آن‌ها زیر آب بودند و بنابراین نمی‌توانستند نفس بکشند. بقیه گله همان جاناندند (در حالی که قاعدتاً باید از انفحار فرار می‌کردند) و سبر کردند تاریقشان حالش جا آمد. آن وقت همه با هم شتابزده، با جهش‌های بلند از محل دور شدند. دانشمندانی که واقعه را گزارش دادند اضافه کردند: برای ما جای تردید باقی نماند که همکاری آن‌ها برای همنوعشان حساب شده و واقعی بود.»

معروف‌ترین ماجرا که فیلمش راهم گرفته‌اند، ماجراهی نجات یک کودک انسان در باغ وحشی در شیکاگو در سال ۱۹۹۶ است. یک گوریل هشت‌ساله کودک سه‌ساله‌ای را که پنج متر سقوط کرده و در قفس نخستی‌ها افتاده بود نجات داد. بعد روی گندۀ درختی در جوی آب نشست و پسریچه را در دامنش گذاشت و دستی به پشتش زد و راهش را کشید و رفت. این دلسوزی همه را تحت تأثیر قرار داد و این گوریل یک شبه مشهور شدو مجله تایم اورایکی از بهترین مردمان سال ۱۹۹۶ معرفی کرد!



از این نمونه‌هاد ر کتاب فراوان است و اغلب به حدی لطیف و دل‌انگیز است که خواننده تصویر می‌کند داستان‌هایی است که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده است.

یکی از نکات مهمی که نویسنده می‌گوید این است که باید حساب انگیزه‌های تکامل را از حساب انگیزه‌های رفتار جدا کنیم. یعنی اینکه اگر رفتاری خشن هزاران سال پیش سبب وجهی از تکامل شده دال بر ضرورت ادامه آن رفتار در امروز نیست.

امیدوارم توانسته باشم مضمون کتاب را برای خواننده روش‌شن کنم. دوران همدلی با وجود این که کتابی علمی به قلم دانشمندی متخصص است اثری است جذاب که خواننده را تا پایان به دنبال می‌کشند. طنز نویسنده،

# حکایت حکمت

| اکاوه بیات |

جنگ اول جهانی مقارن شد (فصل‌های سوم و چهارم).

یادداشت‌های مربوط به مرحله بعد که دوره راهیابی حکمت به وزارت معارف است و ترقی‌های آتی او در نظام اداری وقت (وزارت خانه‌های معارف و عدليه و باز هم معارف) در دسترس نیست اما در عوض از دوره‌ای سخن در میان است که در دیگر مأخذ، دانسته‌هایی در موردش فراهم است و به هر حال می‌توان از مراحل اداری و دستاوردهای جانبی آن تصویری ارائه کرد: ریاست ادارات پرسنل، انتبهات، تفتیش و اداره کل معارف در فاصله سال‌های ۱۲۹۷ تا ۱۳۰۹؛ انتقال به وزارت عدليه و یک دوره تحصیل در فرانسه؛ استغافل مجدد در وزارت معارف در مقام کفیل ۱۳۱۲ و آنگاه وزیر در فاصله سال‌های ۱۳۱۷؛ انتصاب به وزارت کشور پس از چند ماه برکناری در ۱۳۱۷ و باز هم کناره‌گیری تا پیش آمد و قایع شهریور ۱۳۲۰ در مقام مراحل اداری زندگی او، و در کنار آن تجدید حیات نشریه وزارت معارف تحت عنوان تعلیم و تربیت، انعقاد قرارداد ترجمه تاریخ ادبیات ایران ادوار دبراآون، مشارکت در طرح تأسیس دانشگاه تهران، تأسیس انجمنی از مدارس ابتدایی و متوسطه در سراسر کشور، بزرگداشت سعدی و فردوسی... نیز در اشاره به پاره‌ای از دستعاوردهای این دوره و در کنار آن گریزهایی چند به

فعالیت‌های سیاسی حکمت در حزب رادیکال داور در نیمة نخست دهه ۱۳۰۰ که در فصل ششم کتاب برسی شده است. البته اگر مجلدات بعدی یادداشت‌های میرزا علی اصغر خان حکمت - راهنمای حکمت - و بویژه جلد اول آن که تحولات سال‌های ۱۳۱۸ تا ۱۳۱۵ را دربر می‌گیرد اجازه انتشار یافته بود، از پاره‌ای از نکات پیش‌گفته تصویر دقیق تر و شخصی‌تری می‌شد ترسیم کرد از جمله ماجراهی مغضوب

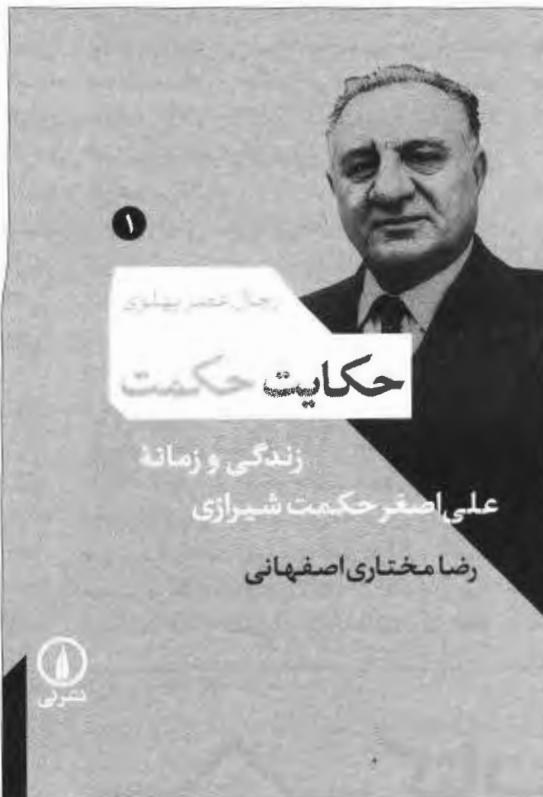
است. البته پیش تر به مناسب پنجاه‌مین سال سلطنت پهلوی، میرزا علی اصغر خان حکمت بخش‌هایی از خاطرات خود را تحت عنوان سی خاطره از عصر فرخنده پهلوی (تهران: وحدت، ۲۵۳۵) منتشر کرده بود که تا حدودی جای خالی بخش‌های منتشر نشده این یادداشت‌ها را پر می‌کند.

حکایت حکمت، زندگی و زمانه علی اصغر حکمت شیرازی. رضا مختاری اصفهانی. تهران: نشر نی، ۱۳۹۶، ۳۶۲ ص. ۲۶۰۰۰ ریال.

یکی از آخرین تلاش‌هایی که برای طرح شمایی ارزندگی میرزا علی اصغر خان حکمت (۱۲۷۱-۱۳۵۹ ه. ش)، ادیب و دولتمرد ایرانی، صورت گرفت - کتاب علی اصغر حکمت شیرازی به قلم دکتر منصور ستگار فسایی (تهران: طرح نو، ۱۳۸۵) - تلاش موفقی نبود. کمبود استاد و مدارک رامی توان یکی از دلایل اصلی موفق نبودن این سعی و تلاش دانست.

در این فاصله مجموعه چشمگیری از یادداشت‌های روزانه علی اصغر خان حکمت به همت دکتر سید محمد دبیرسیاقی منتشر شده است که بخش‌هایی از سوانح ایام و افکار او را روشن می‌کند؛ یادداشت‌هایی که ثبت و تحریر آن‌هاز پانزده سالگی آغاز و حداقل تا نیم قرن بعد ادامه داشته است. راه‌آغاز حکمت (۱۳۳۱-۱۳۳۶ ه. ق، ۲ ج، تهران: خجسته، ۱۳۸۴؛ راه‌آموز حکمت ۱۳۳۲-۱۳۳۶ ه. ق، ۲ ج، تهران: حدیث امروز، ۱۳۸۳)؛ گزیده‌ای از سفرنامه‌های او از دل همین یادداشت‌ها تحت عنوان راه‌آورد حکمت (۲ ج، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۹) و بالآخره راهنمای حکمت مشتمل بر یادداشت‌های بر جای مانده از او در فاصله فیروزدین ۱۳۱۵ تا اسفند ۱۳۳۷ در سه مجلد که در سال ۱۳۸۹ با همکاری انتشارات خجسته آماده چاپ شد اما به دلیل تنگ‌نظری مقامات وقت ارشاد اجازه انتشار نیافت.

در کنار پیش‌آمد هایی از این دست که قابل جبران است، بخشی از این یادداشت‌ها پیش از آن که در اختیار دکتر دبیرسیاقی قرار گیرند مفقود شده‌اند که جبرانش به مراتب سخت‌تر



یادآوری مجدد از جایگاه علمی و ادبی وی، به پاره‌ای از این آثار اشاره‌ای شود:

جدای از مقالات حکمت که در مراجعی چون فهرست مقالات فارسی شادروان ایرج افشار شناسایی و معرفی شده‌اند، وی صاحب تألیفاتی است چون جامی، متضمن تحقیقات در تاریخ احوال و آثار منظوم خاتم الشعرا، نور الدین عبدالرحمن جامی که برای نخستین بار در بهمن ۱۲۲۰ منتشر شد و آنگاه محاصل گوشش‌هایی از علائق وی در دوره سفارت هندوستان به صورت اثر گران قدری چون سرزمین هند، بررسی تاریخی و اجتماعی و سیاسی و ادبی هندوستان از ادوار باستانی تا عصر حاضر (۱۳۳۷) و نوشته‌هایی چون «نگاهی به ادبیات ایران» که در سال ۱۹۵۶ در کلکته به زبان انگلیسی منتشر شد، نقش پارسی بر احجار هند در شناسایی کتبه‌های فارسی آن دیار (۱۳۳۷) و ممنظومة به یاد هند (۱۳۲۵) و بالاخره کتاب نه گفتار در تاریخ ادبیان، مجموعه درس‌های او در دانشکده ادبیات شیراز (چ ۲، ۱۳۴۲).

میرزا علی اصغر خان حکمت دستی هم در ترجمه داشت و در این زمینه آثاری چون ترجمه‌بخش «از سعدی تاج‌المی» تاریخ ادبیات ایران / ادوارد براون (۱۳۲۷) در دست است و آنگاه پنج حکایت در آثار ویلیام شکسپیر (چ ۲، ۱۳۳۳)، تاریخ جامع ادبیان / جان ناس (۱۳۳۴)، الواح بابل ادوارد شییرا (۱۳۴۱)، فلسفه نشوو / ارتفاعی اشراق نظریه داروین در تحول موجودات / لودویک بوکتر از عربی به فارسی (۱۳۵۲) و همچنین تاریخ باستانی ایران / هرتسفلد (۱۳۵۴). در ادامه جا دارد از جنگ‌هایی چون پارسی نزدی (۱۳۳۰) و گلزار حکمت از مجموعه نوادر و اشعار و حکایت و امثال (۱۳۵۶) او نیز یاد کرد.

و اکنون به نگاه دیروز، نگاهی امروزی است؛ نگاهی دیروزی که در یک چارچوب انقلابی «... تمامی میراث مشروطه را بعنوان مردم‌یگ سلطنت تقبیح و مذمت می‌کرد و مردان آن روزگار را بدون سنجش نیک و بد اعمالشان به باد دشتمان و انتقاد می‌گرفت...» حال آن که اینکه با فروکش «فضای انقلابی» و فرونشستن «غبارهای مطلق اندیشه» جا دارد با تعادل و انصاف بیشتری به «بازنگری و بازخوانی» گذشته پردازیم (ص ۱۲). حکایت حکمت نیز از این منظر کتاب موفقی است؛ تا جایی که اسناد و مدارک موجود اجازه داده‌اند از زندگی و زمانه‌علی اصغر حکمت تصویر در خور توجهی به دست آمده است.

دشواری اصلی از جایی آغاز می‌شود که اسناد موجود - جدای از یادداشت‌های روزانه - موجودی در خور توجهی را تشکیل نمی‌دهند و در توضیح پاره‌ای از مقاطع مهم زندگی سیاسی و اداری رجال این دوره - مانند مراحل نخست خدمات اداری حکمت در دهه ۱۳۰۰ یادو دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ او - دست پژوهشگر بسته است و زمینه را برای سوق گاه به گاه به حواشی فراهم می‌سازد.

میرزا علی اصغر خان حکمت، همان‌گونه که در آغاز این یادداشت نیز خاطرنشان شد، در کنار سیاست، اهل ادب هم بود اما در این بررسی وجه ادبی کارنامه او تقریباً نادیده انگاشته شده است؛ صرف یک یادآوری پنج صفحه‌ای - «یادگارهای جاودانه»، صص ۲۸۱ تا ۲۸۵ - کفايت نمی‌کند. اگرچه در «بخش فهرست آثار» مدخل علی اصغر حکمت در جلد دوم مجموعه ارزنده پژوهشگران معاصر ایران به قلم هوشنگ اتحاد فهرست کاملی از آثار حکمت منتشر شده است (صص ۵۲۳-۵۲۴)، اما بی‌راه نیست که در انتهای این یادداشت و در مقام

واقع شدن او در تیر ۱۳۱۷ و توصیف مؤثری که از استبداد رضاشاهی به دست می‌دهد و بیم و هراس ناشی از آن.

میرزا علی اصغر خان حکمت در سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ نیز به استثنای یک دوره کوتاه در زمان نهضت ملی شدن صنعت نفت، تا اوخر دهه ۱۳۳۰ کماکان مصدر کاربود، از وزارت پیشنهاد و هنر تابه‌داری و دادگستری و امور خارجه در دهه ۱۳۲۰ گرفته تا سفارت‌هند و وزارت خارجه در دهه بعد که به نحوی کوتاه و گذران در فصل هفتم حکایت حکمت بررسی شده است (صص ۲۲۴-۲۲۵).

البته اگر یادداشت‌های هبروط به این دوره - بخش‌های دوم و سوم را «انجام - نیز اجازه نشر می‌یافت، نظر به رسم و عادت بزرگان ما در اجتناب از ثبت و ضبط هرگونه مطلب سیاسی» در یادداشت‌هایشان، به روشن شدن گوشش‌هایی از عملکرد حکمت در عرصه سیاست کشور در این دوره مهم کمک چندانی نمی‌کرد. بهویشه در مقام وزیر خارجه کابینه ساعد در سال ۱۳۲۷ که از لحاظ مناسبات ایران و سوری، مقطع پرتنشی را تجربه می‌کرد و انتخاب چهره روس پسندی چون حکمت نیز به کاستن از این تنش‌ها کمک نکرد. ناگفته نماند که تلاش بعدی او در مقام وزیر خارجه اقبال در فاصله اردیبهشت ۱۳۳۷ تا خداد ۱۳۳۸ نیز برای حصول تفاهم با روسیه شوروی به جایی نرسید (صص ۲۶۳-۲۷۳).

حکایت حکمت جلد اول از مجموعه «رجال عصر پهلوی» است که قرار است در ادامه شخصیت‌هایی چون آیت‌الله بروجردی، سید ابوالقاسم کاشانی، سید حسن تقی‌زاده، عبدالحسین تیمورتاش، علی‌اکبر داور، محمدعلی فروغی و امیراسدالله علم رانیز شامل شود. نگاه نویسنده به این مقوله، در

# کتاب آینده

مرکز توزیع و فروش انتشارات  
بنیاد موقوفات  
دکتر محمود افشار یزدی

نشانی: خیابان ولی عصر. چهارراه زعفرانیه.  
خیابان شهید عارف‌نسب. شماره ۱۲  
تلفن: ۰۲۷۱۳۹۳۶



ج. کانال  
تلگرام  
پیوژن  
@jahanekeatabpub

# چرا با این عجله؟!

اللوند بهاری

هر چه هست، در سرتاسر متن، در دل پاسخ‌ها و حرف‌های کیارستمی، گاهی به خاطراتی شیرین و شنیدنی از زندگی و کارهای او برمی‌خوریم، از «اولین فعالیت»‌های او «برای پول در آوردن وزندگی کردن، از طریق گرافیک» و عقایدش درباره کار هنری در عین «مشکلات معیشتی» (صص ۲۱-۲۸) تا حکایت دقت و پشتکار حیرت‌انگیز همکاران زبانی اش در ساختن فیلم مثل یک عاشق، و این نتیجه‌گیری که «همه زبایی این کار به چیزهایی است که دیده نمی‌شود ولی حضورش احساس می‌شود» (صص ۶۷-۶۹)، حکایت‌ها و اظهار نظرهایی هم درباره هم دوره‌هایش می‌خوانید، مثلاً توصیف اواز فضای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، یا «بلایی که سه راب [شهیدثالث] سر» کیارستمی طراح پوستر فیلمش، سیاده سفیده آورده است و مقایسه رفتار او با سختگیری کیارستمی کارگردان درباره پوستری که مرتفعی ممیز برای فیلمش می‌کشیده است، و البته خاطرات ابراهیم حقیقی از پوسترها که برای چند فیلم کیارستمی آماده کرده است (صص ۳۶-۳۸). اینها برای علاقه‌مندان به تحقیق در احوال و آثار کیارستمی مفید است و در ترسیم فضای هنری آن روزگار هم، تا حدودی، به کار می‌آید. جزاین، لابلای گفته‌های کیارستمی، نگاه خاص و نکته‌یاب او در مسائل بهاظه ساده و کم‌اهمیت، و البته طنز ملایم و دلپذیرش، شاید برای خیلی‌ها ارزش را داشته باشد که یکی - دو ساعت از وقت‌شان را صرف خواندن این گفت‌و‌گو کنند. تصاویر پایان کتاب هم مفید و مفتنم است، هم از این بابت که نمونه‌هایی از کارهای کیارستمی، در طول قریب به نیم قرن، در اختیار خواننده می‌گذارد و هم از آن جهت که بسیاری از مخاطبان، بادیدن آنلهی می‌برند که اینهای نیز کار کیارستمی بوده است و نه دانسته‌اند، به خصوص که عکس‌های رنگی را با کیفیتی مناسب عرضه کرده‌اند، برخلاف متن که نشانه‌های شتاب‌زدگی در اغلب صفحات پیداست.

نمی‌دانم، و به من هم مربوط نیست، که فراهم آوردن‌گان کتاب از همان چهار سال پیش قصد تدوین و انتشارش را داشته‌اند یا پس از در گذشت کیارستمی چنین تصمیمی گرفته‌اند، اما از صفحه‌آرایی و حروف‌نگاری کتاب، برخلاف طرح جلد خوش، چنین برمی‌آید که برای آماده‌سازی و ویرایش متن نه چهار سال بلکه چهار هفته (یا حتی چهار روز) هم وقت نگذاشته‌اند. متن کتاب، از عکس‌ها که بگذریم، کمتر از ۶۴ صفحه است و بر طرف کردن تمام خطاهای مربوط به ویرایش زبانی، ویرایش فنی، نسخه پردازی و نمونه‌خوانی، و حتی صفحه‌آرایی و حروف‌نگاری اش، از ویراستار ماهری که سرشنთ‌های در این امور دارد، بیش از دور روز کاری وقت نمی‌گیرد، در حالی که در شناسنامه کتاب، غیر

در سمتایش زندگی: یک روز ویژه از زندگی با عباس کیارستمی. به کوشش امرالله فرهادی آردکپان. تهران: ویژه‌نگار (با همکاری مؤسسه فرهنگی پژوهشی چاپ و نشر نظر)، ۱۳۹۶. ۱۲۸ ص. مصور. ۱۵۰۰۰ ریال.

می‌شد ادبیانه تر بنویسم، مثلًا «به کجا چنین شتابان!؟»، ولی خواستم عنوانش دقیقاً همان چیزی باشد که می‌خواهم از ناشران کتاب بپرسم و جوابشان را بشنوم. در سمتایش زندگی، برخلاف عنوانش، چندان ارتباطی با «زندگی» ندارد، حتی درباره زندگی عباس کیارستمی هم نیست؛ گزارشی از یک گفت‌و‌گوی دسته‌جمعی دو سه ساعت است، با عنوان «یک روز ویژه با عباس

کیارستمی از زندگی»، در محل «آموزشگاه آزاد هنرهای تجسمی ویژه»، عصر جمعه سی و یکم خرداد ۱۳۹۲، «نشستی که در طی آن قرار بود با کیارستمی گرافیست آشناسویم» (ص ۱۵). کتاب با مقدمه از امرالله فرهادی و محمود رضا بهمن پور (صص ۷-۱۵) آغاز می‌شود. سپس، متن گفت‌و‌گویا کیارستمی (صص ۱۷-۷۸) رامی خوانیم، پرسش‌ها را غالباً محمود رضا بهمن پور یا امیر اثباتی طرح کرده‌اند. ابراهیم حقیقی و چند نفر از مهمانان هم، بهخصوص در اواخر جلسه، در گفت‌و‌گو شرکت دارند. پایان بخش کتاب هم «گزیده‌های از آثار طراحی گرافیک عباس کیارستمی» (صص ۸۱-۱۲۷) است. کتاب، پس از چهار سال، در آستانه اولین سالگرد در گذشت کیارستمی، منتشر و بهمن کیارستمی تقدیم شده است.

در آغاز جلسه، قرار بر این است که فیلم‌سازی کیارستمی را نادیده بگیرند و اورابه چشم طراحی گرافیست با مجریه‌ای ببینند که کارهای گوناگون هنری - تبلیغاتی را، از آغاز جوانی، تجربه کرده در تمام عمر، در کنار کارهای دیگر، از تجربه‌های هنری متنوعی مثل طراحی پوستر برای فیلم‌های خودش و دیگران (ومحصولات و رویدادهای هنری دیگر)، طراحی جلد کتاب، ساخت تیتر از فیلم، و حتی طراحی تبلیغات محیطی دست برنداشته است. با این همه، قابل پیش‌بینی است که نشود به این قرار و دار ماند. در چنین موقعی، در مواجهه با عذاب و جدان یا شاید چشم‌گزنهای حاضران و گردانندگان، طنز و حاضر جوانی کیارستمی است که به کار می‌آید: «کسانی که اینجانشته‌اند، صندلی‌هایشان رو به فیلم‌های من بود که نمایش داده می‌شد ولی پوسترهای من در کنار روی دیوار [کذا] است! اگر پوسترها را بروزه بود [کذا]، قول می‌دادیم که فقط راجع به گرافیک حرف بزنیم!» (ص ۴۹).

## کتاب کیارستمی

یک روز ویژه از زندگی با  
عباس کیارستمی

لند و نظر و گفتگو با  
امیر اثباتی و محمود رضا بهمن پور  
به کوشش: امرالله فرهادی از دیگران

یک اندازه) حروفنگاری شده است. نکرده‌اند حتی پرسش‌ها (یا لاقل نام‌های پرسندگان) را با حروف سیاه (بول) بیاورند تا کار خواننده، به خصوص در مراجعت بعدی برای یافتن قسمتی از متن، راحت‌تر شود. اسم‌های خاص (اعمّه) از نام‌های افراد ایرانی و خارجی، اسمی برخی مکان‌ها و در موادی حتی عنوانین کتاب‌ها و فیلم‌ها)، را بدون سنجش مخاطبان کتاب و اینکه کدام‌ها برایشان آشناست و کدام‌ها نآشنا با گیومه بر جسته کرده‌اند (آن هم نه فقط بار اول و نه حتی به صورت یک‌دست در تمام متن). افراط در کاربرد گیومه به حدی است که نام خود عباس کیارستمی را هم (در صفحه عنوان قسمت دوم کتاب، ص ۸۱) داخل گیومه گذاشته‌اند، در حالی که، اگر قصد بر جسته‌سازی داشته‌اند، می‌توانسته انداز باقی فضای صفحه، که سفید است، استفاده کنند. در همین کاره، البته، یک‌دستی راماعتات نکرده‌اند، مثلاً عنوان کتاب باد و بر گرگانی داخل گیومه گذاشته‌اند (ص ۱۸، گاهی ایرانیک کرده‌اند (ص ۴۲)، و گاهی بی‌نشانه آورده‌اند (ص ۷۷). عنوانین فیلم‌ها هم به هر سه صورت، و حتی صورت چهارم: ایرانیک داخل گیومه (!)، ثبت شده است. این بی‌اعتنایی و شتاب‌زدگی را مقایسه کنید با کتاب یک گفت و گوی ناصر حربی بی‌نایف و نویسنده (تهران: نشر کارنامه، ۱۳۷۶) تا بینی ده ۲۰ سال پیش، با مکانات ناشیان و توقعات خوانندگان آن زمان، متن مصاحب را نشان مسئولیت‌پذیر چگونه حروفنگاری و صفحه‌آرایی می‌کرده‌اند. بی‌اغراق، حتی بعضی روزنامه‌های این زمانه هم، با تمام شتاب‌زدگی و دست‌بستگی در حروفنگاری و انتخاب قلم‌ها، متن را از این ترو تمیز تر در می‌آورند. باری، در ستایش زندگی، با این وضع، بیشتر برای تمرین مقدمات نسخه‌برداری و پرداختاری به کار نوآموزان این فنون می‌اید تا خوانندگان از بی‌نظمی‌های اندکی که در بخش دوم کتاب، در چیدن عکس‌ها، به چشم خورد می‌گذرم و فقط می‌پرسم آوردن طرح‌ها و پوسترها سیاه و سفید لا بلای متن مصاحب (صص ۳۰، ۳۳، ۳۵، ۴۶، ۷۲) چه حکمتی دارد و قوتی همه را به صورت رنگی در آخر کتاب می‌شود دید؟ اگر دیدنشان همزمان با خواندن آن تکه‌های متن لازم باشد، می‌شود خواننده را به صفحات پایان متن راهنمایی کرد و بیهوده بر تعداد صفحات کتاب نیفزاو. به جای این تکرار، کاش نمایه‌ای (در یک یا حداقل دو صفحه) برای اعلام متن گفت و گو و تنظیم می‌کردد.

من این پرسش‌ها و پاسخ‌ها اگر، در سالگرد درگذشت کیارستمی، مثلاً در سایت‌های اینترنتی یا کانال‌های تلگرامی یا حتی در قالب ده‌پانزده صفحه‌یکی از مجلات عمومی یا تخصصی منتشر شده بود، شاید می‌شد بیشتر این خطاهاران ایده گرفت و سپاسگزار تنظیم کنندگان متن بود، اما خواننده از «کتاب»، به خصوص اگر برمبنای صفحه‌ای نزدیک به ۱۲۰ تومان قیمت گذاری شده باشد، موقعیتی دارد که در ستایش زندگی به هیچ‌وجه برآورده‌شان نمی‌کند. موقعیتی حاضر نبوده‌اند برای ویرایش متن وقت بگذارند، و نایسماانی‌ها و کاستی‌هایی را که در گفت و گوی رو در رو (به کمک لحن و آهنگ و حرکات دست و صورت) جبران می‌شود بطرف کنند، کاش همان فایل تصویری یا صوتی جلسه را عرضه می‌کرند.

موافقات و مخالفان عباس کیارستمی، تاجایی که دیده و شنیده‌ام، درباره وسوسات و دقت و حوصله‌اش اتفاق نظر داشته‌اند و به او نسبت شتاب‌زدگی و سهل‌انگاری و بیچاره و بی‌روشی «نداهاند. به گواهی نزدیکانش، نوشته‌هایش را، پیش از انتشار، بارها می‌خوانده و خط‌می‌زده و اصلاح می‌کرده است. این کتاب (و البته برخی کتاب‌های دیگری که در این یک‌ساله درباره‌اش به بازار آمده است) نام و یادش را گرامی می‌دارد یامخدوش می‌کند! «برای همدلی با» فرزندش نمی‌شتد دقت بیشتری به خرج داد؟ از اینها گذشته، ناشران، وقتی آن قدر به فروش کتاب امیدوارند که در این زمانه با شمارگان دوهزار نسخه منتشرش می‌کنند، بهانه‌شان برای دل ندادن به کار چیست؟ کاش در چاپ‌هایی بعدی جبران کنند!

از نام کسی که کتاب «به کوشش» او در آمده است، اسم «ویراستار» هم به چشم می‌خورد. چون از ماجراهی تدوین کتاب بی‌خبرم، نمی‌دانم مقصود کیست؛ فرقی هم نمی‌کند. هرچه هست، محصولی که در اختیار داریم، با این‌همه آشافتگی، لاقل در خور نام عباس کیارستمی نیست. برخی از آشافتگی‌ها حتی با بدینانه ترین فرض – یعنی اینکه نوار را داده باشند کسی «پیاده» و هم‌زمان تایپ کند و متن را ندیده، به چاپخانه بفرستند – توجیه‌پذیر نیست. انواع غلط‌های املایی، از قبیل «دوره فطرت» (به جای «دوره فترت»)، ص ۵۰، خطاهای اصلاح‌نشده حروفنگاری، مثل «با اینکه که کار گرفایک می‌کردم» (ص ۲۲)، جمله‌های معیوب و گاه نامفهومی مثل «در زمانی که کانون پژوهش فکری کودکان این شرایط را فراهم می‌کند بالاین گرایش تلقی دوم بسته فراهم می‌شود که کار گرفایک (ص ۴۰)، و حتی خطاهای نگارشی فراهمی نظری «لوکیشن ایوان‌هایی که و دوربین را مقابل آن ها قرار داده‌اید» (ص ۶۰)، یا «می‌تواند کامل‌گویا باشند» (همان صفحه)، یا «آنچه را که آموخته‌اند...» (همان صفحه) – رامی‌شود ناشی از شتاب‌زدگی و سهل‌انگاری دانست، اما آشافتگی‌ها محدود به همین نیست. برای درک متنی که ساختار جمله‌هایش نزدیک است به گفتار طبیعی، نشانه‌گذاری دقیق و درست پژوهی است. نشانه‌گذاری این متن، بیشتر، گمراه کننده است تا راهنمای، مثلاً این کاربردهای عجیب و شاید بی‌سابقه نقطه‌ویرگول: «تأثیر خوبی که بر من گذاشت این بود که؛ یک نوع وجه اشتراک [...] پیدا کردم» (ص ۲۲)، «وقتی یکی دو تا چشم‌های از من دید و فهمید یک ذره بدم خط بکشم؛ گفت...» (ص ۵۴)، «گدار گفته؛ کیارستمی یک فیلم خوب ساخته است که من آن را دوست داشتم» (ص ۷۲). نقطه‌ویرگول نایجاد این کتاب فراوان است: به جای ویرگول، به جای علامت نقل قول (آن هم غالباً در نقل‌های غیر مستقیم که اصلاً علامت نمی‌خواهد)، و گاهی هم به کلی زائد. در موادی هم این نشانه لازم بوده است و نگذاشته‌اند. معلوم نیست و قتی از عهده نشانه‌های ساده‌تری مثل نقطه‌ویرگول برنمی‌آیند – که هر جا لازم است بگذارند و هر جا لازم نیست نگذارند (از نمونه‌ها صرف نظر کرد تا طولانی تر نشود) – چرا اصرار به افزایش در استفاده از نشانه‌ای دشوارتر داشته‌اند. از آشافتگی نشانه‌گذاری بدتر، آشافتگی‌گر رسم الخط است. برخی نمونه‌ها چنان غریب است که خواننده گمان می‌کنند یک‌گر پای سهل‌انگاری و حواس پرتی و عجله و تصادف در میان نیست؛ گویی عمده در کار بوده است. اینها فقط برخی از نمونه‌های املایی دودست (یا «چندست») واژه یا عبارتی در یک صفحه است: «فصله [ی]»، «خطاوهی» (ص ۲۲، به فاصله دو سطر)، «گفت و گو»، «گفتگو» (ص ۴۲، به فاصله سه سطر)، «مسئله»، «مسئله مسئله»، «مسئله مسئله» (ص ۴۵)، «اینقدر»، «این قدر» (ص ۴۸)، «واقعاً»، «واقعاً» (ص ۵۶)، «اصلًاً این طور نیست. اگر این‌طور بود...» (ص ۶۳، در یک جمله)، «آن قدر»، «آنقدر» (ص ۷۲، به فاصله سه سطر)، «اینها»، «این‌ها» (ص ۷۴)، «اینکه»، «اینکه» (ص ۷۵، به فاصله یک سطر)، «اینست»، «این است» (ص ۷۷، به فاصله یک سطر). دیگر بگذریم از اینکه نشانه تنوین را گاهی، به سبک قدیم، شبیه به گیومه آورده‌اند و گاهی به شیوه امروز و گاهی هم از قلم انداخته‌اند، یا زناهای‌های رسم الخط در صفحات مختلف، مثل: «امراه فرهادی» و «امره‌الله فرهادی» (صص ۱۰ و ۱۵). در ضمن، در سرتاسر متن گفت و گو، صورت‌های گفتاری را به صورت‌های نوشستاری تبدیل کرده‌اند – که کار درست و خوبی است – ولی مواردی مثل «بے اون معنا» (ص ۴۹)، «دومی رو» (ص ۷۴)، و «خودم رو» (ص ۷۵) از دستشان در رفته و آشافتگی دیگری برآشافتگی‌های پیشین افزوده است. از اینها که بگذریم، از ناشری که کارش در آوردن کتاب‌های هنری است، والبته از هنرمندانی که دست اندار کار آماده سازی متن بوده‌اند، کمترین انتظار این است که در صفحه‌آرایی و حروفنگاری و انتخاب قلم‌ها کمی خوش‌سليقگی به خرج بدهند؛ متن تمام پرسش‌ها و پاسخ‌ها بیک قلم (و